

رایا
و روز گل سرخ

اسفند ۱۳۴۹

محمدرضا فشاہی

برای رایا

ژومینی و ژومینی

ولی از ودکا حتا سخنی نیست.

"دنيس داویدوف"

حرف اول

مانوشاک

شبانه :

وقتی که زخمِ شانهِ لیلی
بر کتف ماه بود
مثل پرنده‌های قدیمی بودی
زیراکه گل
کنار تو
می‌روید
من در کنار نام تو بودم
که ناگهان
آواز عشق تو برمی‌خاست.
وقتی به شهر؛
عشق نمی‌آمد
آیا شرابه‌های زمینی
مثل شعار سرخ، قدیمی شد؟
وقتی به شهر؛
عشق نمی‌آمد.
ناموس گل
به نام تو
می‌روید.

من در کنار نام تو بودم
که ناگهان

آواز عشق تو

بر می‌خاست

و زخم، زخم شانه‌ی لیلی

بر کتف ماه بود.

آنگاه

که بر صندلی سپیده

آرمیده‌ای آرام

و زنجیر

بر پایت حلقه می‌بندد.

آنگاه

که بر صندلی سپیده

آواز باد و باغ

می‌خوانی

و عطر شمعدانی

خود خاطره‌ای ست

به باره‌ی عشقی

در بعدازظهر.

این باغ خاکستر می‌ریزد

آرام می‌ریزد

بر بام فریادت

مانوشاک.

پس

چشم می‌گشایی در باد

افلیا

و درمی‌یابی

دیری‌ست

هملت آرمیده

و غبار خون

بر دستهایت می‌نشیند.

و باغ سبز

صندلی سبز

خوابیده بر نیلوفر

باغ، خوابِ آخرین است

آنگاه

که لب می‌گشایی

به زنجیر و نان

و باد

از دالان دستهایت می‌گریزد.

پس

به باره‌ی دیگر

از پلکان خواب

می‌افتم

تا چشم بگشایی

به خون و خاکستر

و خاک سبز

رخسار استوایی را

پیوساند.

مانده‌ام در سیلاب

و پای

بر گیسوان آبیت

بسته‌ام

آنگاه

که خم میشوم

تنها

و سرودت را

بر باغ میخوانم.

عمری که با گلهای اطلسی آغاز می‌شود

و باد؛

بولواری از تنهایی

دو چشم قهوه‌ای

که مرا تا بیمارستان روانی برده بود

و گل

که خاطره‌ام را

خاکستر کرده.

شب که باز شد تو را دیدم

که رنگ از فراز گوشواره‌ات می‌گذشت

آیا تولد گل رسیده است؟

چراغی روشن

بر برج خیابان

و موسیقی باد

روی انگشتانت

مانوشاک.

و عشق
اگر مهتاب استوایی باشد
عصاره ی گل سرخ کارخانه
از شب خواهد گذشت
و کاکلت را
شانه خواهد زد
مانوشاک.

و عشق
اگر در باد فرو ریزد
- به فراوانی ی برگها -

اندوه
به سبکی برگ
تشییع می شود.

برمی خیزم
و از باد
می گذرم

اکنون

سنجھای زرین نور

و باد

کہ از میان برگھای پاییزی

پرخاش کنان

می گذرد.

اکنون

بادبانی

از بنفشه ی آبی

بال گشوده

شاهرگی که سیلان دارد

و دو خنجر برای دیدگان من.

تیغهای که آخته است

قبیله‌ای که بی تفنگ آه نمی‌کشد

و آسمان آبی

خوابیده

کنار دودها و سوسنها.

تو عشق را باور کن

که شب

از کنارم می‌گذرد

از دور

صدای کارخانه می‌آید.

ایستاده زیر بارش بنفشه‌ی آبی

و عطر گل

بر بارگاہ

شانہات

مانوشاک.

و اگر عشق
نام تمام گلها بود
روشنای شکسته که هرگز نیافتمش
می ایستادم
و تاریکی را
از شانه‌هایم برمیداشتم
مانوشاک.

روشنا
که رنگ نان داشت
و رنگ کارخانه.
اکنون خویش را
در تاریکی‌ی شانه‌هایم بازمی‌شناسم
و همه‌ی تالارهای قدیمی را
که در پی‌ی نانی عتیقه
در آن

راہ می سپردیم

و عشق

باران استوایی

می بارد.

اکنون

ہجوم پرندگان نور

و من

کہ بوی عشق دارم

مانوشاک.

خیابانهای آرام صوتی

پوشیده

از برگ

و موسیقی

و بوی بهار

که نمی‌توان آرام صدایشان کرد

یا مثل یادگاری بر تقویم نوشت.

خیابانهای آرام صوتی

پوشیده

از برگ

و موسیقی

و بوی بهار

اما سخت

اما سنگین

این روزها که در تنم آرام می‌گذرند

اما سخت

اما سنگین

این کوچه‌ها

که آسمان آبی‌شان

خوابگاهم بود.

پایم به عطر خواهد خورد

سر در خانه

شسته با اشک

- در بودن

یا نبودن موطنم - .

خوابیده‌ام

در ژرفنا

مانوشاک

و چشم

بآسمان آبی

دارم.

پس

بانوی من

بآرامی

از اشک می‌گذرد

و باد سبز استوایی

رنگ مهتابی

از چهره‌اش

برمی‌گیرد

آنگاه که اشک

از حصار نای

می‌بارد.

روزنه‌یی خاکستری

در نای

که بدین‌گونه تنهاست

و آسمان خالی

که به همگویی‌اش

مرثیه می‌سازم.

آہ

می ترسم

می ترسم کہ این کودک

کہ خوابِ نان و علف دارد.

آہ

می ترسم

می ترسم از این کولی

کہ آرام

آرام

سمفونی قبیلہ ام را

با دستہایش می نویسد

بر خاک می نویسد

این کتیبه‌ی

استخوان سوخته را

و زخم

می نشیند بر جگرم

و می سوزاند

مانوشاک.

تا روح نیلوفر بیاساید
و سایه‌های گل
بر بارگاه چشم
فرود آید.

آه
تو میدانی مانوشاک
تو میدانی
گور پروانه‌های صورتی
کجاست
و باد خون و ابریشم
از کدام قریه
می آید؟

تا روح نیلوفر بیاساید
آه
تو میدانی مانوشاک

تو میدانی

کدام باد

- باد سوخته‌ی شرقی -

بال ظریف حنجره‌ام را

می‌لرزاند؟

وقتی که

در شامگاه قبیله‌ام

مرثیه می‌سازم.

تا روح نیلوفر بیاساید

و سایه‌های گل

بر بارگاه چشم

فرود آید

دامن برگیر

مانوشاک

از این روشنای خون‌گرفته

وقتی که شوکران

فنجانی‌ست

در چای‌خانه‌ای

در بعدازظهر شهریور.

باد چتری از گل است

آنگاه که

حلقه

حلقه

نیلوفر

باز می شود

بر راستای رخسارت

مانوشاک.

می ایستم

و ماه آبی

بر حلقه‌ی انگشتانم می نشیند

می ایستم در باد

تا لب بگشایی

به زنجیر و نان

و حلقه حلقه نیلوفر

بر راستای رخسارت

باز شود

تا چادر از گل برگیری

آنگاه

که گلوله‌ای سیمین

صدایم را در حنجره می‌پیچاند

باد چتری از گل است

آنگاه که

لب می‌گشایی

به زنجیر و نان

و حلقه

حلقه

نیلوفر

این بارش کمانی آبی

بر قامت قبیله‌ات می‌بارد.

زیرا

تمام طول سپیده

گلوی توست

می دانم

و از سپیده می گذرم

می دانم و بهار

بویی از قرنفل

به یاد دارد

اینجا که شهریاران

بر داربست مرگ آرمیده‌اند.

زیرا

تمام طول سپیده

بوی هزار کاکل خونین دارد

می دانم

و از کنار صندلی خالی می گذرم

می ایستم

و مرگ

تا شانه‌های گل می‌رسد.

گفتی که آفتاب پیر شده

گفتی که روز تیر طویل است

گفتی که بوسه طعم ندارد

می‌دانم

زیرا

تمام طول سپیده

گلوی توست

می‌دانم

و در کنار سپیده پیر میشوم

پیر میشوم

و عطر بوسه و خون می‌بارد.

نا تو را می خوانم
نام تمام هستی را.
نام تو
این دریچه‌ی باز نشده
که رنگ چشمهای مرا با خود برده بود
این دریچه که سلامش می گفتم
و با لباس شب
- آری همین لباس شب -
آهسته از کنارش می گذشتم
نام تو را
تا پاییز بدرقه میکنم
و در باغهای میهنم می خوابم
خواب می بینم
مانوشاک
دورتر
عشق با برگهای درختان
بر زمین می ریزد.

دوستت دارم
می‌خوانم
و زیر آسمان آبی پیر میشوم
می‌خوانم
و چترهای گل باز میشود
می‌خوانم
و روی برگهای ریخته
صدایت می‌زنم
گل.
پس بمان
که همه‌ی گلها را
به نامت نامیده‌ام
باختیار
و سرودم را به گل می‌خوانم.

صدای موسیقی در باران

زودتر از بهار می‌رسد

ما دیر می‌رسیم

و نور خیس و شکننده

در برجهای مرداد خاموش میشود.

صدای موسیقی در باران

زودتر از بهار

می‌رسد.

ما دیر می‌رسیم

و پیرمردان رازش را می‌دانند.

اکنون

غنیمت بدان

که تاجهای خورشید سوخته

و شب بلند عشقها

پر می‌ریزد.

موی سپید من در آسایشگاه

و شهریور ساکت گلها.

خجل باز می گردم
تا چشمانت را نگاه نکنم
از ساعت می پرسم
عزیزم
مرگ گل کی می رسد؟.

خجل باز می گردم
و آهسته نامت را می گویم
مانوشاک

لباس شب بر تنم
به دیدار گل می روم
گل صدای موسیقی را باور ندارد.

حرف دوم

مراثی آب و گیاه

اول

روزهایی از تنهایی
همواره از پلکان دود می‌افتد
و سیگاری در چای‌خانه
معماری حجمی از مه را آغاز می‌کند.

خانه سیاه
زن در آئینه
عینکی دودی در مه
بعد ساعت‌هایی چرخنده
بهار، تابستان؛ پاییز، زمستان
می‌آیند و روی شانه‌های زمینی‌اش می‌شکنند.

روزهایی از دود
همواره از تواضع گلها سخن می‌گویند
آنکس که کلمه‌ای ندارد
در سقوط شب
به استقبال آفتاب می‌رود.

زن

خواب لاله و عطر و ترنج و اطلسی می بیند.

پیراهنی از شعر

میآید تا مرا وسوسه کند

اگر دفتر داشتم

هوا و ماهیان و سالهای سبز را می نوشتم.

زن از بلوغ لحظه ها می آید

آزادش کنید تا فریاد زند

پدران بر خطالراس ترس نشسته اند.

ترس دارم

صدای باد در استخوانها می پیچد

نه تابوت، نه نعش کش

هیچکدام را نداشتم

روز، روز بارانی بود.

دوم

واگذاریدم

نخواهد خندید

شعرش را وصله نخواهد زد

در ساعت چهار

خون بر کلافهای خواهرم می‌ریزد

اکنون

سی‌ودو تابوت به خانه‌اش رسیده

کالسکه‌ای از کافور و سدر و کتان

عروس در چای‌خانه است

واگذاریدم

تا برگی از گل شمعدانی را

به گونه‌اش بیآویزم.

باد

باد

قیفی از گردباد خون

نور

نور فاسد

تدفین در باران
آمیزه‌ای از خاک و آب و آهک و سدر
دسته‌گلی به بیمارستان نخواهد رسید.
گهگاه پلکی گشوده میشود
پنجره‌ای به سوی بی‌نهایت
عطر روزهای کودکی‌ام
من سوی کدام مقبره می‌توانم بگیریم
که در آن گریه حرف نباشد
دخمه‌ای باشد
به سوی زنی که گیسوانش را در باد شانه می‌زند؟
نخواهد خندید
ملکوتی نخواهد بود
دلالت‌ها را خبر کنید
همه‌ی نعش‌کش‌ها در باران
خیل اسبهای خاکستری
آه
آنجاست
یافتم
تاجی از شعر بر سرش
سمت جوی جمجمه‌اش را رنگین میکند.
چترها

دستها

چشمها را می‌گشایم

بلوط‌های خیس شده در باران

دیگر نمیخواهم

نام، نه نامی نبود

زن پوسید

حافظه ایستاد

حرف نور بود

چراغ خاموش شد.

سوم

گل‌های یخ حرفی نداشتند

تا به مردی که روی قبرها آواز میخواند بگویم

اینک

این سیگار

هی

قایل ...

روشن کن.

اول

به ارواح بگو در آیند

همه‌ی فریادم را

در قابی خونین

ریخته‌ام

با اشکباره‌ای به دنبال

و سرودم را به گل میخوانم.

اکنون

ترمه و

تابوت

به کرانه رسیده

بازمی‌گردم

و تاک خرم استوایی را می‌بینم

گیسوان سپیدت را می‌گویم

بازمی‌گردم

و باران مخمل و آهک

رگبار زنبق شهریور

می‌بارد.

اکنون

آوازه‌های گنگ خیابان

و رودِ شرابه‌های خانگی، می‌ریزد.

دوم

باد می آید

زوزه می کشد

و بر موهایت می آشوبد.

می ایستم

و خاک از چهره‌ات برمی گیرم

خشونت گورستان !! .

دیر است

باد زوزه می کشد

و مرگ بر زنبق‌های جنگنده می تازد

می شکنند

و می پوشانند.

خواب‌آلوده

از پشت پلکان دود

تابوت ماهتابی را می نگریم که دور میشود

و ناگهان

علف

چهره‌ام را می پوشانند.

آہ

اگر در پاییز بودم
برگ را به شانہات می ریختم
و باد عنبر و گل را.

دیر است

باد زوزہ می کشد
و مرگ بر زنبق‌های جنگندہ می تازد

می شکند

و می پوساند

آہ اگر زنگولہ باواز در آید؟

خواب‌آلودہ

با نجوای علفها بیدار می شوم
و شک، چہرہ ام را می پوشاند
مرگ باور نکردنی!

سوم

اینجا

بر آستان خانه‌ات

- نصف‌النهار درد -

شرع میکشی

روشنای شکسته.

اکنون

تابوتی که آوازم می‌دهد

پلنگی که چنگ بر ستاره می‌اندازد

و زنی که بر ارابه‌های گریه می‌راند.

می‌ایستم

و بانوی سیمین

شانه بر گیسوانت

می‌زند

باز می‌گردم و می‌ایستم

آه، چگونه

ترمه و تابوت را بازدارم

دست می‌گشایم
و آواز
در حنجره‌ام
می‌شکند.

اکنون
برهنگان و شاعران گذشته‌اند
و ابر، خونی که بارانی است
از چشمه‌های فصل گرم می‌جوشد
مرگ گرسنه !

چهارم

اکنون

خونی با سرودم

بر پاره‌های روزنامه

جاری است

و باد

اگر به آواز در آید

شانه بر شانه

رخساره بر رخساره

ترانه‌ات را خواهم سرود

گل شهریور

بازمی‌گردم

و کاکل خونینت را می‌بینم

آه از شب

شب که بلند است

شب که شب یلداست

شب که در کوچه‌های رگ می‌دود

شب که بر موطنم خالکوبی شده

شب که خواب کهف را دارد

گل شهریور

آه از شب

پنجم

من اما

تا پروازی خونین

در قبیله مانده‌ام

شب خشکی ست هابیل

و ماه

بر استخوانهای سوخته

می‌تابد.

بازمی‌گردم

و کنار بانوی سیمین به شب می‌نگرم

دور، آن‌سوی‌تر

زیر باران زنبق

ایستاده‌ای.

شب خشکی ست

و دور، آن‌سوی‌تر

باد

بر تابوت و ترمه

می‌تازد.

شب گرمی ست
از پلکان مرثیہ می آیم
یک زن
روی حنجرہام
راہ می رود
و ناگهان
مرگ بر زنبق‌های جنگندہ می تازد.

حرف سوم

لیلی

مکتوب لیلی

کشیده قیس کمان عامری
نشسته زخم بر ابرویش
نشسته خونین بر کاکل
کمینه را می خواند.

گشوده نخلستان
شکسته باغ ارم
خمیده نخل به دامانش.

ماه جنون قبیله است
کفن

به نافه

گلاب

بر ترمه

شکسه قیس در نی نی.

ماہ جنون قبیلہ است

ماہ جنون شن

یار جذامی !

در خیمہ‌های قبیلہ می‌سوزم

مکتوب قیس

نشسته به گیسویش بانو
شکسته کنار کجاوه
رسیده بر کناره‌ی نجد
در ارتفاع قبیله می‌گرید .

- ترنج کف بریده

در ایوان -

- گشاده دست

بر خلخال -

رسیده بر کناره‌ی زمزم.

ماه گرم تیر است

ماه ذوالجناح خسته

ماه نافه و خون.

عروس قرنفل !

نشسته‌ام بر خاک

کنار چشم آهو

می‌میرم.

مکتوب لیلی

قوت من !

نافه به گیسویم پیچید

مرگ عطر زندگی ام را می خواهد

از این درد سیاه گریزم نیست.

ماه گرم تیر است

شب سنگین بادیه

از زانوان آقایم

- قیس -

می گذرد

ماه سرخ تنهاست.

سوگوارم

و کندر و عود

در خیمه های قبیله

می سوزد.

قوت من !

مرگ، عطر زندگی ام را می خواهد

مرگ به شانہام آویخته
از این درد سیاه گریزم نیست.

دریابم
که تنها به گیسو نشسته‌ام
دریابم
که کنار زخم شانہات می‌میرم.

مکتوب قیس

عروس عرب !
با پوستی از زخم تازیانه می گذری
و قیس سخن گفتن نمی داند.

عطر شیر شترها
در بادیه می پیچد
و عشق قیس
برگ گلی
در باد است.

آه
ای عروس عرب
ناقهات را پی کن
نارنج و شکوفه به دامانت
کنار کلام نگفته ام بنشین.

تیغ هندی افراشته است
عشق سرزده می آید

مرگ مرا می‌طلبد بانو

لال شده‌ام

تو بیا

که تازیان‌ات

مرهمی‌ست

برای روزهای

درد من.

مکتوب قیس

بانوی من !

بادبانها

و دكلها

از حنظل افراشته‌ام

عشق در این قبیله

رنگ آهک و خون دارد.

همه‌ی کلام‌های نگفته

که عشق سیاهم می‌شناسد

همه‌چیز به گور می‌انجامد

آه

ای ام‌الملائیک

عشق در این قبیله

نشستن چاقو

در زخم است.

اکنون

پریزاد شن
به برکت این گل زخمی بازگشته‌ام
هنگام مرگ است
مجنون بادیه تنهاست.

مهمانم کن
به نگاهی –
و گاه مردنم
دست بر خلیخال زن
و آواز نخوانده‌ام را زمزمه کن.

مکتوب شاعر برای سالار عاشقان

قیس عامری

پس

آنکه در کجاوه

خال را

شکسته

و خونین

حلقه

حلقه

بر پستان لیلی

می کوبد

و آنکه بی هراس

سفینه بر شن می راند

فصل

فصل و زخمی

مرداد شانه‌های زمینی لیلی است

و آنکه تب می نوشد

و آنکه خسته بر ذوالجناح می نشیند

تنہایی قدیمی قیس است.

پس

آنکس

کہ شمد

بر قیس می اندازد

رنگ رنگ

و خونین

و ترمہ بر تابوت می دوزد

و آنکہ عشق می شناسد

شکستہ

شکستہ

بخواند

قیس قدیمی می سوزد

و لیلی میان چشمانش ریزریز می شود.

حرف چہارم

خون و گل سرخ

کلام

سیاہ چشم من
سینه بر قسمہایت گشودہام
کہ کلام نگفتہی آخرینم تو ہستی.
اکنون کجاوہی اول می گذرد
پیام آور زخم های کهنہ
کہ پیک شرابی می گشایدش
کجاوہی میلادم
کہ بوی قصیل خوش دارد.

بازو گشادہام
کہ کجاوہی آخرین رسیده است
نگاہ می کنم
و می پذیرم
کہ تو را بہ نام شب بو صدا کنم
و خاموش بنشینم.

گل سرخ

گل سرخی به گیسوانش بود
خون تازه‌ای بر لبانش
دسته‌ای رگ خشک را در مشت‌هایش می فشرد.
دخترک دشنه‌ای از عاج داشت
روزنامه‌ای در بالاپوشش
معشوقه‌ای در سپیده‌دم
بر دیواره‌های مغزش تیرباران شده بود
همچون شعری که مایاکوفسکی
بر دیوارهای زندان می نویسد
کتیبه‌ی سرخ نسل‌های آینده.

دخترک

دشنه‌ات را فرود بیاور

دخترک

ماه خونین است

دیگر نگاهت نمی‌کنم

برا من نام تو کافی‌ست.

چشمهای آبی

چشمهای مادرم روزهای پنجشنبه بعد از ظهر
در قاب روی طاقچه آبی می شود.
چشمهای مادر آبی است
باغچه را نگاه می کند
برویم گلدان را رنگی آبی بزینم
سفره، رنگی آبی دارد.

روزهای پنجشنبه بعد از ظهر
با سوت بخاری کارخانه
با دسته های ساکت چیت بافان
چشمهای مادرم آبی می شود.

به پنجاه سالگی رسیده‌ام

به پنجاه سالگی رسیده‌ام
و جوانی پشت سرم گام برمی‌دارد
همچنان‌که نگاه به آینه بیهوده است.

سه عشق در طویل‌ترین روزهایم
- بر بلندترین شاخه‌ی گل -
تو بگو که من
از دود کارخانه‌ها گذشته‌ام
تو بگو که موطنم در قاب عکس شکسته است.

به پنجاه سالگی رسیده‌ام
همچنان‌که نگاه به آینه بیهوده است
تو بگو
کیست آنکه کلید آغاز و انجام را می‌چرخاند.

سپیده‌دم

حق گریستن تو
در سپیده‌دم تیرباران بود
مردها با عطر و گل می‌گذشتند
تا تن مشبک‌شان را
در آفتاب عتیقه کنند.
حق گریستن تو
در سپیده‌دم تیرباران بود
شب با قطارها می‌آمد
و شرابه‌های خانگی کهنه می‌شد
عمر باطل می‌شد
گل قرنفل رنگ نداشت
و مرگ، عزیزم
نارنج و شکوفه نمی‌شناخت.
شب با قطارها می‌آمد
شرابه‌های خانگی کهنه می‌شد
که ناگهان
همه‌ی شاعران

از بالکنها

افتادند.

حق گریستن تو
در سپیده دم تیرباران بود
عمر باطل می شد
گل قرنفل رنگ نداشت
و مرگ، عزیزم
نارنج و شکوفه نمی شناخت.

عصر

از کوچه‌های باران دیده گذشته‌ام
از دهلیزهای قلبها
هر صبح وقتی خواب تو جوان است
من در پیالهای چای می نوشم.

در دودهای کارخانه‌ها
وقتی که کوچه‌های عطر طولانی است
من رفته بودم
و فکر می کردم باران می آید.

بعد از عبور انتظار
وقتی که خوابگاه من صندلیهای کافه بود
به غم گفتم، بهتر است همیشه عاشق باشیم.

بازگشت

صبحگاهان مرگ ماه را دیده‌ام
کاردها و زخمها و ستاره‌ها
باز می‌گردم
و در میدان می‌ایستم
بوی علف کنارم می‌آید
زنی با پوستی از مرمر و عطر آرام می‌گذرد.

گذرگاه‌هایی از تنهایی
آب گذران در قناتها
که جراحی را التیام می‌داد
و من که حافظه‌ام را در کوچه صدا می‌کردم.

پایان هر آشنایی در چای‌خانه‌ای
وقتی نگاه تو زلال است.

شک

مرد گام برمیدارد

(نچواکنان)

دوستم دارد؟.

زن میگیرید

زن با گیسوان خیس

روی صندلی‌های پاییزی می‌گرید

روی صندلی‌های پاییزی

پایگاهش؛ پناهگاهش و تقدیرش

دوستم دارد؟.

روی بالکن ایستاده‌اند

روی بادها.

تو تنها گام برمیداری

تو که زخم خورده‌ای

تو تنها گام برمیداری

و ناگهان!
ماه شکسته می‌گرید
شگ، آه ای شک برهنه

از آسمان

تا نگاه کنم و بگیریم
هزار ستاره‌ی خونین می‌افتد
هزار شقیقه‌ی شب‌بو.

صدای یال خیس اسب می‌آید
صدای رشد علف
دریچه باز می‌شود
دریچه‌های ماه تیر
و ناگهان
ستاره‌های خونین می‌بارد.

تا نگاه کنم و بمیرم
هزار تار حنجره‌ام می‌لرزد
هزار تار حنجره‌ام
صدای نام تو را می‌خواند
صدای شقیقه‌ی شب‌بو.

وقتی کہ چاقو

از آسمان
آن ستاره کہ روی شانہی توست
دست چین خواہم کرد.

سی سال زیستہ بودم
سی سال درون یک چاقو تنفس می کردم
وقتی کہ چاقو بہ شانہام افتاد
نخواستم، ہرگز نخواستم
گل سرخی را ببوسم کہ بوی مرگ داشت.

سی سال زیستہ بودم
سی سال علف را بوییدم
کہ بوی زخم داشت
سی سال علفی را بوییدم
و ناگہان
مرگ بہ شانہام افتاد.

از آسمان
آن ماه را کہ روی شانہی تو می‌گرید
دست‌چین خواہم کرد.

سالها

سالها و سالها
من غلام تو هستم
و گیسوان تو را می‌بافم.
من پیر بودم
و غلام تو بودم
و کفتم، کفتم آه
کفتم انبوهی از گیسوان تو بود
که من کفتم را می‌بافم
اما حتا
تو زخمهای مرا ندیدی
که من غلام تو هستم
و روی گیسوان تو می‌میرم.

سالها و سالها
زخمهای مرا شماره می‌کنی
بی که دشنهات را از شانهام برگیری.

پایان

* مانوشاک : به زبان ارمنی بنفشه

دوستیها

- جلال دکتّر سیمین دانشور
- لیلی فریدون رهنما
- شبانہ رضا براہنی
- فروغ پوران صلح کل و سیروس طاہباز
- مانوشاک اول نصرت رحمانی
- مانوشاک ۱۵ یدالله رویایی
- مانوشاک ۷ فرہاد مہراد
- مانوشاک ۱۴ محمد حقوقی
- سپیدہ دم بہمن روشن
- شک احمدرضا احمدی
- وقتی کہ چاقو علیرضا نوری زادہ
- گل سرخ مینا رستمی
- از آسمان اسفندیار منفردزادہ
- کلام منوچہر آتشی
- سالها جواد مجابی